

غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درشت و چون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آبی غذا بخوری؟»

گفت: «گو یا مردی آنجا است»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می خواهستی پیش مردان نمایان شوم جامه ای جز این برایم

می خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نبستی که بگویند ام کلثوم دختر علی وزن عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بسیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که

می بینی.»

و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زینب

هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که رانش به ران وی خورد و از کار

مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زینب پرسید و او قصه جمبه را بگفت که عمر در

آن نگریست و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این را میان آنها تقسیم

کنی» این بگفت و او را براند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام قرض

گرفته ام، چیزی به من بده که نوشه راه کنم»

و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را

بگرفت و جزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، بازگشت تا به بصره رسید و فرمان عمر

را به کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساربه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساربه بطرف کوه نزدیک هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح کرمان

عمر و گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوست. مقدمه سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو و عجلی سپرده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «فقس» کمک خواستند و برکناره و لایشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان رایستند و نسیر، رزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه دهکده هاست و عبدالله بن عبدالله از راه پیاپان شبر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت تر بود و نخواستند بیشتر قیمت نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که فاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن ورفاخزاعی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دو طیس رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دو طیس را فتح کرده ام آنرا نیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است و به نیول او بداد که دوزخ را سان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم بن عمر و آهنگ سیستان کرد و عبد الله بن عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلافی شد که هزیمتشان کردند و از بی آنها رفتند تا در زرنک محاصره شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در باره زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان فرق است و قتی مسلمانان برون می شدند مراقت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند. مردم سیستان خراج گزار شدند و سپاه آنجا مقرری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که باقندهسار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت - نام برادر شاه رقبیل بود - و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع سلم بن زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرسند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مفرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده ام از چیزی خرسند است که مرا غمین می کند و میباید او نیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به اهل سخت و تنگناست و اینان مردمی خشن و خیانتگرند و به زودی کار آشفته می شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند»

کاربر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شدوشاه کافر شد و بر امل تسلط یافت ورتبیل از شاه بيمناك شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنك طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره كمك آمد ورتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تاکنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عثمان نیز به کمک وی رفتند و نزد بک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه یار سندی، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی فخر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند تلافی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردو گاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبرد گاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کسی می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خیر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسهها همراه صحار عبدی فرستاد و درباره فیلان دستور خواست و چون صحار خیر و غنائیم را پیش عمر برد، از او درباره مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت درباره ناحیه ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندک) و میوه آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است و شرش طویل و بسیار، آنجا قلیل است و قلیل در خطر تباهی، و مساورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی با خیر گزارا؟»

گفت: «خیر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکنند»

آنگاه به حکم بن عمرو و سهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از

بیروذ اهو از

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می رفت عمر به ابو موسی دستور داده بود بروود و مراقب قلمرو بصره باشد که کسی از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زد و خوردی درگیر شوند با گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابو موسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند و مابین نهر تبری و مناظر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، با فرصتی بچویند و تردیدند. داشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوط زده بود و برای جان بازی آماده بود به ابو موسی گفت: «روزه داران را قسم بده که باز گردند و افطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان را مست کرد که اندک وزبون، حصارى شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، بمسلامت خویش گفت : «هان ای دنبادار» و برمرگ برادر سخت بنالید و ابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادر غمین شده بود او را با سپاهی بر حصاریان گماشت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جیج را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بر بیروزیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها را که فدیه خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمند تر بود. آنگاه کسان را با خمسه روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما اون پذیرفت . مرد عنزی برفت و بد او گفت، عمر ابوموسی را خواست و آنها را روبه رو کرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کار خادمش که به او اعتراض کرد و به کارش بازگردانید، آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکنند.

عمر و گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بیروزیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت و شصت نوسال را که فرزند دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خیر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد ، یکی از مردم عنزه آمد و گفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: « کسانی را نوشته ایم که از تو شایسته ترند و او او خشمگین و کله خورده برفت.

ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبة بن محسن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خیر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نبامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می گفت و او چنان جواب

میداد.

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی

دارد بنام عقیله که چاشت يك سینی می خورد و شام يك سینی می خورد و هیچکس

از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن

ابی سفیان سپرده و چنان بود که کارهای بصره باز یاد بود و بکهار به حطیبه بخشیده

است»

عمر همه گفته های او را نوشت و پیش ابوموسی فرستاد و چون پیامد چند روز

او را نپذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضبة بن محضن را نیز پیش خواند و مکتوب

را بدو داد و گفت: «آنچه را نوشته ام بخوان.» و او شصت پسر را که برای خودش

گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیه خوب داشتند، به فدیه دادمشان

و فدیه را گرفتم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبة گفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «يك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا

میدهم و يك جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا

می گیرند»

ضبه آفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم»

و چون از عقيله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند و عفری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتیم و کار خویش را بدو

سپردیم.»

آنگاه گفت: «ویك هزار به حطیبه بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان او را به مالم بستم که تا سزا نگوید»

گفت: «به هر حال این کار را کرده ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عقيله را پیش

من فرست.»

ابوموسی چنان کرد و عقيله پیش از زیاد رسید. زیاد نیز بیامد و بر در ایستاد، وقتی

عمر بیرون شد بر در ایستاده بود و جامه ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری نو چند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عبید پسر زئیم را خریدم

و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقیده را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از امور دنیا از دست وی رفته است بر ضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بهره‌بزید که دروغ به جهنم می‌کشاند.»

چنان بود که خطبه در غزای بیروز به ابوموسی بر خورده بود و به او جایزه داده بود. ابوموسی محاصره و غزای بیروزبان را آغاز کرده و سستمان کرده بود، سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن مثنم برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله بن ورقاریاحی و عبدالله بن ورقا اسدی انجام گرفت. پس از آن ابوموسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سرافه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس از آن ابوموسی راه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود و عهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبود گاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعض سپاهها را کمک دهد و کمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة بن

قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کن و چون با دشمنان مشرک خویش روبرو شدید آنها را به سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند در جای خویش بمانند، می باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم نداشتند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما باشند، اگر اسلام نیاوردند بگویند جزیه دهند، اگر جزیه را نپذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را باخراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتان می دهد، اگر در قلعه ای حصار می شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیامبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی دانید حکم خدا و پیامبری درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیامبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیامبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گوید: بر فتنم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنها پیش امیرمؤمنان فرستیم که او بیکها و هزینهها دارد»
گفتند: «بله رضایت می دهیم»

گوید: زیور را در جعبه ای نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت:

«با این برنشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمؤمنان دوبار بردار بحر و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیرمؤمنان رسیدم که مردم را غذا می داد و همانند چوپان بر عصای خویش تکیه داده بود و بر کاسه ها می گذشت و می گفت: «برقا! برای اینها گوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینها آبگوشت بیار.»

گوید: و چون پیش وی رفتم گفت: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود. چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «برقا! کاسه ها را جمع کن.» آنگاه برفت، من نیز از دنبالوی برفتم که به خانه ای در آمد و وارد اطافی شدم نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. بر پلاسی نشسته بود و برد و متکای چرمین پر از برگ خرما تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستم.

حیاط مرتفع بود و اطافی بود که پرده داشت. عمر گفت: «ام کلثوم! غذای ما را بیار.» نانکی باز بتون آوردند که مقداری نمک نکو بیده کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم، نمی آیی باما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش تو هست؟»

گفت: «آری و گویی از مردم این دیار نیست؟»

گوید: در این وقت دانستم که مرا شناخته است.

زن گفت: «اگر می خواستی پیش مردان آیم از آن جامه ها به من می پوشانیدی که ابن جعفر به زن خود می پوشاند»

گفت: «این بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن

امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو

می خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نمآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»
قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرایمان کرد»

گفتم: «امیر مؤمنان بخورد و سیر شد و بنوشید و سیراب شد. اینک ای امیر مؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستاده سلمه بن قیس»

گفت: «مرحبا به سلمه بن قیس و فرستاده وی، از مهاجران بگوی که چگونه اند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، چنانکه می خواهی، سالمند و بردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیر مؤمنان ما برفتم و با دشمنان مشرک خویش تلافی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستم؟»
گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن‌نگینهای سرخ‌وزرد و سبزر را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد و گفت: «خدا شکم عمر را سیر نکند»
گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم و سوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، برفاء! گردنش را بکوب»
گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و او گردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیر مؤمنان، مرکب از رفتار مانده مرکبی به من ده.»
گفت: «یرفا! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از توبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین می‌کنم»
گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند با توورفیقت کاری کنم که مثل شود»
گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارک بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»
پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم و شش درم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفر گوید: در این سال عمر همسران پیامبر صلی‌الله‌علیه و سلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند.
در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته
شدن عمر

مسورین مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مغیره بن شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که نصرانی بود، به عمر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مغیره بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین بر عهده دارم»

عمر گفت: «خراج تو چند است؟»

گفت: «هر روز دودرم»

گفت: «صناعت تو چیست؟»

گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می کنی خراج تو سنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به کمک باد کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیابی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرد»
گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی کرد و چون روز بعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یکروز برفت و دوروز دیگر مانده است» پس فردا باز پیش عمر آمد و گفت: «دوروز گذشته و یک روز و شب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد و چنان بود که کسانی را به صفها می گماشت و چون صفها مرتب می شد می آمد و تکبیر می گفت .
گوید: ابولؤلؤه جزو مردم در آمد، خنجری به دست داشت که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود، شش ضربت به عمر زد که یکی زبرتهیگاهوی بود و همان بود که او را کشت، کلیب بن ابی بکیر ایشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای در آمد و گفت: «عبدالرحمان بن عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینک اوست»

گفت: «پیش بیاو با مردم نماز کن»

گوید: عبدالرحمان بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند و به خانه اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «می خواهم به تو وصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگر به من بگویی از تو می پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی کنم»

گفت: «خاموش بدان تا به کسانی که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم

درگذشت و از آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزیر و سعد را به نزد من بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بمانید و اگر نیامد کارتان را به سر برید، ای علی! ترا به خدا قسم میدهم، اگر عهده‌دار امور مردم شدی بنی‌هاشم را به گردن مردم سوار مکن. ای عثمان! ترا بخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی پسران ابی‌معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخدا قسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به گردن مردم سوار مکن.» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان بایست و نگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشانش را درباره انصار که به خانه و ایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکوانشان نیکی کند و از بدانشان درگذرد، خلیفه پس از خویش را درباره بدویان سفارش می‌کنم که مایه اسلامند، زکات ایشان را بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را درباره ذمیان پیامبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفا کند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفه بعدی را هموار کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو بین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مومنان ابو‌لؤلؤه لؤلؤ غلام مغیره بن شعبه ترا کشته است.»

گفت: «حمد خدا را که مرا به دست کسی فرار نداد که یکبار برای خدا سجده کرده باشد. ای عبدالله بن عمر! پیش عایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا بهلوی پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم و ابوبکر به خاک کنند. ای عبدالله بن عمر! اگر قوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه‌وسه شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش وی می آمدند و به او سلام می گفتند.

عمر می گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می گفتند: «خدا نکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدو نگر بست شعری بدین مضمون

بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باک نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر طیب بخوای.» طیبی از مردم

بنی الحارث را پیش خواندند که نبیدی به او خورانیست و نبیذ برون آمد که رنگ

نامشخص داشت .

طیب گفت: «شیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیر مؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم

در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی

الله علیه وسلم و ابوبکر به خاک کردند .

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا

صلی الله علیه وسلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سروی آمد و دیگری از

طرف پای وی آمد، عبدالرحمان گفت: «لا اله الا الله چقدر به پیشوایی، حر بصید! امیر مؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبروی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی درگذشت عمر در غره محرم سال بیست و چهارم

بود.

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجه

سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم

به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنجماه و بیست و یک روز بود که از هنگام

درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته

بود. روز دوشنبه سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم و گفت: «خطا کرده‌ای،

عمر چهار روز مانده از ذی حجه درگذشت و یک روز از ذی حجه مانده بود که با عثمان

بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجه سال بیست و

سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان

بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به گفته مدائنی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی حجه

و به گفته دیگرشش روز مانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلید بن ذفره گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت

رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این

رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان متفق

شدند. وقت ہسین رسیدہ بود ومؤذن صہیب اذان گفتہ بود ومردم میان اذان واقامہ فراہم آمدہ بودند کہ عثمان پیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد بہ مقرری افزود و کسان بہ ولایات فرستاد وفخستین کس بود کہ چنین کرد .

ہشام بن محمد گوید: عمر سہ روز مانده از ذی حجہ سال بیست وسوم در گذشت وخلافت وی دہ سال وششماہ وچہار روز بود .

سخن از
نسب عمر

بہ گفتہ محمد بن اسحاق وهشام بن محمد وعلی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی ابن رباح بن عبد اللہ بن فرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیہ وی ابو حفص بود. مادرش حنتمہ دختر ہاشم بن مغیرہ بن عبد اللہ بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است کہ این نام را کی بہ اوداد. بعضی گفته اند کہ پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم او را بہ این نام نامید .

ابوعمر و ذکوان گوید: بہ عایشہ گفتم: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم»

بعضی ہا گفته اند نخستین کسانی کہ عمر را بہ این نام نامیدند اہل کتاب بودند، ابن شہاب گوید: شنیدہ ایم کہ اہل کتاب نخستین کسانی بودند کہ عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند ونشنیدہ ایم کہ پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن حبیش گوید: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیره رنگ و بلند قامت و طاس و چپ دست بود که با دست راست نیز کار می کرد، وقتی راه می رفت گویی سوار بود .

روایت دیگر از زر هست که گوید: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و پا برهنه می رفت، چپ دست بود که با راست نیز کار می کرد، یک برد فطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی بر مرکبی بود و به کسان می گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید و مهاجر نما باشید»

عبدالله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، دراز قد و طاس .

قاسم بن محمد گوید: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طاس.»

خالد بن ابی بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می کرد و سر خود را حنا می بست .

سخن از مولد و مقدار عمر عمر

اسامة بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «چهار سال پیش از آخرین فجار بزرگ تولد یافته ام.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان درباره سن عمر اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت .

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد.
ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد.
بعضی دیگر گفته اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چند ماه داشت و این را از هشام بن محمد بن کلبی آورده اند.

بعضی دیگر گفته اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند که شصت و یک ساله بود که در گذشت و این را از قناده روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند شصت ساله بود که در گذشت و این را از زید بن اسلم روایت کرده اند. محمد بن عمر گوید: به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبر تر است.

از مدائنی نیز روایت کرده اند که وقتی عمر در گذشت پنجاه و هفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظنون را به زنی گرفت که عبدالله و عبدالرحمان اکبر و حفصه را از او آورد.

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرو ل خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر ابوالجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت.

محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله، که در جنگ صفین با معاویه بود و کشته شد، ام کلثوم دختر جرو ل بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد.

علی بن محمد گوید: قریه دختر ابوامیه مخزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت.

گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مخزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مدائینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته اند چهل هزار مهر او کرد و زید و زینب را از او آورد. و نیز نهیبه را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمان را از او آورد.

مدائینی گوید: نهیبه عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود. بگفته واقدی نیز وی کنیز بود و عبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود.

فکبیه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمر و بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر درگذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مدائینی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار تو است» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه، معاشش ساده‌است و با زنان سخنگیر است»

عایشه کس از پی عمرو بن عاص فرستاد و قصه را با وی برگفت .

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که

خدا نکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است و در سایه امیر مؤمنان با ملایمت و مدارا

بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچیک از خویهای ترا

بگردانیم، وقتی او با تو درباره چیزی مخالفت کند بسا وی سختی کنی و با فرزند

ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن

ابی طالب که بوسیله او با پیمبر خدا خوبشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبه بن ربیع را نیز به زنی خواست که او را

نپسندید و گفت: «درش را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد و عبوس می‌آید و عبوس

می‌رود»

سخن از وقت

اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام

آورد.

محمد بن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفتم: «عبدالله بن نعلبه به من گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یک زن اسلام آورد»

سخن از بعضی
روشای عمر

حصین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشنده خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»
ابویزید مدینی به نقل از یکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پر سُموم بود، عثمانی سوی طویل‌زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویل‌زکات زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم دیدیم که عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب به فرق زکات

رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفته عمر را به وی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دو بردسیاه به تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دندانهای آنها را می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ان شاء الله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟»

گفت: «در و پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایک دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم و چون خواستم بیرم گفتم: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی‌مادرا شتری را گرفته‌ای که یک خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا یک شتر نوسال شاشو نگرفتی بایک شتر کم شیر»

ابی‌الدھقان گوید: به عمر بن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه شود اگر او را به دبیری گیری»
عمر گفت: «در این صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»